



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل چهل و سه

در تونل تاریک، شبگردی در

عمارت بهشتی



شی چینگشوان گفت: «بن بسته؟ امکان نداره!»

او دستش که مانند مشعلی روشن شده بود را بالا گرفت و بقیه قسمتهای دیوار سنگی را هم احساس کرد تا دنبال نشانه های دیگری از مکانیزم خاصی روی دیوار بگردد. چند طلسم برای پاکسازی توهم خواند که بی فایده بود؛ دیوار از جایش تکان نخورد. بیشتر از اینها کاری از دستش بر نمی آمد.

«چطوره یه مشت بزمن سوراخش کنم؟!»

شیه لیان هم گفت: «اینطوری توجه همه جلب میشه ... کل عمارت بهشتی خبر دار میشن!»

شی چینگشوان دستش را روی سطح دیوار سنگی نهاد و با انرژی معنوی انفجارهای کوچکی ایجاد کرد اما بعد از لحظاتی با کنار کشیدن دست خود گفت: «حتی اگه مشت بزمن هم بی فایده اس این دیوار بیشتر از 10 پا ضخامت داره!»

شیه لیان با چشمان خودش دیده بود که آن جوان ماسکدار به اینجا وارد میشود. این نهایت حماقت بود که تصور کنند شاید پنهانی در این تونل بن بست به مراقبه نشسته بوده؟ حتما نوعی مکانیزم برای رفتن به مسیری دیگر وجود داشت پس هر دو به بررسی محیط اطرافشان پرداختند و با دقت همه چیز را با جزئیاتش چک میکردند.

خیلی زود شیه لیان به جایی اشاره کرد و گفت: «جناب ارباب باد، روی زمین رو ببینین، بنظر میرسه یه چیزی اینجاست!»

شی چینگشوان دستش را به آن طرف گرفت. هردو در جایی که شیه لیان اشاره کرد چمباتمه زدند.



زمین اینجا با آجر سنگفرش شده بود و آجرها به اندازه یک در کوچک بودند. آجری که آنان رویش قرار داشتند درست روبروی در سنگی بود و طرحی روی آن نقاشی شده بود. یک تصویر بزرگ نبود بلکه تصویر شخصی بود که داشت تاس می انداخت.

شی چینگشوان سرش را بالا گرفت و گفت: «پس یعنی اینم شبیه روش قبلیه برای باز کردن این دیوار سنگی هم باید تاس بندازیم و عدد درست بیاریم؟»

شیه لیان آرام سر تکان داد و گفت: «بنظر میرسه که همینطوری باشه ولی من که با اون مرد ماسکدار نیومدم داخل پس نمیدونم رقم درستش چیه!»

شی چینگشوان گفت: «ما تا اینجا اومدیم دیگه ... درست نیست که برگردیم تا ببینم می فهمیم یا نه ... بیا یه امتحانی کنیم ببینم چی میشه!»

شیه لیان پذیرفت: «ارباب باد، چرا اینبار شما امتحان نمیکنی؟ من نمیدونم خوش شانسی که قرض گرفتم هنوز وجود داره یا نه!»

شی چینگشوان ردش نکرد و تاس ها را گرفته و بر زمین انداخت: «چطور شد؟»

او «دو» و «پنج» گرفته بود. آنان مدتی در سکوت منتظر ماندند ولی دیوار سنگی از جایش تکان نخورد. شیه لیان تاس ها را برداشت: «فکر کنم جواب نداد!»

شی چینگشوان با صدایی همچون ناله گفت: «اعلی حضرت، زیر پات رو ببین! تصویر عوض شده!»

شیه لیان با شنیدن این حرف سریع زیر پایش را نگاه کرد. تصویر آدم کوچولویی که تاس می انداخت در برابر چشم آنها تغییر میکرد رنگهایش تغییر میکردند و تصویر



تبدیل به منظره دیگری میشد، تصویر یک موجود سیاه، بزرگ، چاق خزنده تبدیل شد!!!

شی چینگشوان با شگفتی گفت: «این چیه دیگه؟»

شیه لیان حدس زنان جواب داد: «کرم خاکی؟ خفاش؟ فکر کنم همینطوری بود ... توی مزارع برنج چیزای این شکلی زیاد دیدم!»

شی چینگشوان بیشتر حیرت کرد: «آخه چجوری زندگی کردی که این چیزا رو دی...»
پیش از اینکه حرفش را به اتمام برساند بطور کامل ناپدید شد.

فقط او نبود شیه لیان نیز ناپدید شده بود. آن عبارت «این چیه دیگه» را همزمان بر زبان آوردند هر دو زیر پاهای خود یک فضای خالی احساس نمودند و یک لحظه بعد به درون تونل دیگری فرود می آمدند.

مشخص شد آن دیوار سنگی اصلا درب مد نظر آنان نبود بلکه فقط یک دیوار بود. درب واقعی همان فضای آجری زیر پایشان بود. پس از اینکه تاس انداختند درها ناگهان باز و بسته شدند. شیه لیان و شی چینگشوان یک سقوط آزاد سریع را تجربه کردند و لحظه ای بعد محکم به زمین اصابت نمودند.

قسمت خوب ماجرا این بود که زمین چندان سفت نبود و هر دو با فرودشان دو حفره آنجا ایجاد کردند. آنها انتظار این سقوط دردناک را نداشتند و بدتر از همه وقتی خودشان را بیرون میکشیدند سرشان باهم برخورد نمود. درحالیکه میگفتند «آخ» دوباره بر زمین افتادند. شیه لیان با یک دست پیشانی خود را گرفت و با دست دیگر اطراف را بررسی کرد و تنها چیزی که فهمید این بود که در زمینی گلی، خیس و نرم افتاده اند.



کاشی های سنگی آنجا نبودند و دیوار نیز وجود نداشت. وقتی در حال سقوط بودند مشعل دستی شی چینگشوان هم خاموش شد. یکبار دیگر مشعل را روشن کرد و اطرافشان از قبل روشن تر شده بود دریافتند که در تونلی گلی قرار گرفته اند.

دیوارهای تونل همه از گل بودند و بنظر نمیرسید کار دست انسان باشد. شی چینگشوان پیشانی خود را مالید: «اینجا دیگه کجاست؟ بخاطر اینکه عدد اشتباهی گرفتیم اینجایم دیگه؟»

شیه لیان با کمی فکر گفت: «امکانش هست ... اون در سنگی رو نیست که یعنی راهی برای برگشتن نداریم... بهتره دنبال یه راهی برای فرار باشیم!»

آندو مدتی با هم حرف زدند و بعد تصمیم گرفتند مسیر تونل را دنبال کنند. تونل بسیار پر پیچ و خم بود و آنها به عنوان دو انسان بالغ برای راست ایستادن شدیداً به مشکل برخوردند. تنها چاره ای که داشتند این بود که کمرشان را خم کنند یا بخزند بهر حال در نهایت خستگی و آشفته گی پیش میرفتند. هوای تونل گرم و مرطوب بود. گل چسبنده بود و آزارشان میداد با هر قدمی که بر میداشتند در مایعی آبکی و لیز فرو می رفتند. گاهی اشتباهها روی بقایای پوشیده گیاهان یا جانوران هم پا می گذاشتند. قیافه شیه لیان چندان تغییری نمیکرد ولی مو به تن شی چینگشوان سیخ میشد. هرچه بیشتر پیش میرفتند شیه لیان بیشتر حس میکرد یک جای کارشان می لنگد: «جناب ارباب باد، بهتره سریعتر حرکت کنیم وگرنه»

بعد صدایی شبیه خرخر آنجا انعکاس یافت.

صدا شبیه برخورد چیزی بود که تمام تونل را می لرزاند. کلوخ های کوچک گلی بخاطر



شدت لرزش بالا و پایین می رفتند. آندو بهم نگاه کردند و خلاف مسیر صدا پا به فرار گذاشتند.

با این حال آن صدا تونل را با شدت زیادی می لرزاند و سرعتش از پاهای آندو بیشتر بود در نتیجه پس از کسری از ثانیه به آنان رسید. هر دو با سختی زیادی حرکت میکردند. یک پایشان در گل فرو میرفت و یک پایشان را آرام بر میداشتند. درون تونل های پر بیج و خمی که چشم، چشم را نمیدید می خزیدند و میرفتند. مشکل تنها این نبود زیرا صدای مهیب و لرزش دقیقا از همان مسیری به گوش میرسید که آنها داشتند به طرفش میرفتند.

مسیرشان از جلو و عقب بسته شده و چاره ای جز توقف نداشتند. همراه با صداهای کر کننده، صدای خزیدن بدنهایی غول آسا و سنگین درون گل ها به گوش میرسید. بعد دو کرم خاکی بسیار بزرگ در حالیکه وول میخوردند جلوی شیه لیان و شی چینگشوان ظاهر شدند.

دو کرم با بدنهایی ورم کرده و بزرگ که پوستشان تا حدی شفاف بود و رنگش به کبودی میزد. بدن کرمها با نظم خاصی حالتی قطعه قطعه داشت ولی از سر و دم خبری نبود. تنها در قسمت جلویی بدنشان چیزی شبیه غده گوشتی وجود داشت اگر اینها را کرم نمیدانستند مشخصا نام دیگری نمیشد به آنها داد؟!!!

آن در سنگی باز شده و هر دویشان را به لانه این هیولاها انداخته بود.

شیه لیان یک دستش را بالا آورد و جلوی خود گرفت، رویه سریع آماده شد. شی چینگشوان نیز بادبزنی مشهورش را از ناکجا ظاهر کرد. بدبختانه در این تونل نم زده



هرگونه انفجاری غیر ممکن بود و هر ضربه ای به عقب رانده میشد پس نمیشد مطمئن بود این ابزار معنوی اینجا بدردبخور هستند یا نه... بعد شیه لیان یادش آمد که کرمها از نور و گرما می ترسند پس فریاد زد: «ارباب باد، به من یه کمی قدرت بدین و مشعل رو هم روشن کنین!»

شی چینگشوان مسیر او را دنبال کرد و با دست چپ به شیه لیان ضربه ای زد و با دست راست شعله های آتشی را روشن کرد که تا چند متری ارتفاع داشتند. آندو با استفاده از این شعله ها به راهشان ادامه دادند به این شکل میان خودشان و کرم ها فاصله انداختند و امیدوار بودند خروجی را بیابند.

هرچند که تونل بسیار تنگ و باریک بود و تنها کرمها نبودند که این آتش و گرما را احساس میکردند. شیه لیان و شی چینگشوان چنان عرق میکردند انگار داشتند درون یک اجاق پخته میشدند. ترسناک تر از همه این بود که شی چینگشوان نمیتوانست قدرت سوزان شعله هایش را پایدار نگهدارد و آتش دائم کوچک و کوچکتتر میشد. آنان متوجه شدند گرچه هر آن مورد حمله کرمها قرار گرفته اند ولی اصلا وحشت زده نیستند.

بعد از چند قدم شیه لیان احساس کرد که بسختی می تواند نفس بکشد پس گفت: «ارباب باد... الان مشعل فایده نداره ... اینجا گل شل و خیلی چسبنده اس ... ما هنوز تو عمق تونل هم نیستیم ... اینجا هوا جریان نداره برای همین آتیش خاموش میشه ... خیلی زود از هوش میریم!»

شی چینگشوان دندان بهم سایید و گفت: «پس تنها چاره مون اینه که از طلسم کوتاه کننده مسیر استفاده کنیم!»



هرچند دست هیچ کدام برای کشیدن یک طلسم آزاد نبود و محیط آنجا برای رسم طلسم مناسب بنظر نمیرسید ولی هیچ چاره دیگری نداشتند. شیه لیان گفت: «بزارین من یه سطح صاف گیر بیارم!»

کمی بعد در زیر پای خود ظرفی یافت که نرم یا مرطوب بنظر نمی رسید و بیشتر شبیه یک کاشی سنگی بود. ذهن شیه لیان بکار افتاد و سریع خم شد تا آن را بررسی کند همانطور که انتظار داشت آنجا کلید یک در سنگی دیگر بود.

طرح یک آدم کوچولو که تاس می انداخت هم رویش قرار داشت شی چینگشوان نیز با هیجان زیادی روی کاشی قدم نهاد: «یالا یالا یالا، تاس بنداز و بازش کن!»

شیه لیان میخواست تاس بیندازد اما ناگهان فکری در سرش چرخید: «نکنه عدد اشتباهی بدست بیارم و بعدش بیفتیم یه جای خیلی ترسناکتر!»

شیه لیان تاس را به سمت شی چینگشوان گرفت و گفت: «بیا شما اینکارو بکن!»

شی چینگشوان بدون گفتن کلمه ای تاس را گرفت و انداخت. تلق تلق تلق تلق.... اینبار عددهای «سه» و «چهار» را گرفت. شیه لیان سریع تاس را برداشت و هر دو روی کاشی سنگی ایستادند. قدرت دست مشعل نشان شی چینگشوان کمتر و کمتر شد دو کرم غول آسا می لولیدند و بهم می پیچیدند و تلاش میکردند سریعتر به آنان نزدیک شوند. شیه لیان دید که طرح روی کاشی به آرامی به شکل تصویر دیگری تغییر میکند. تصویر جنگلی بود با آدم کوچولوهایی که لباس های عجیبی بر تن داشتند و دایره وار می رقصیدند.



در این لحظه یکی از کرمها دیگر طاقت نیاورد و به طرف آنها خیز برداشت. دهانش که روی سرش قرار داشت را باز کرد و بدن سنگین خود را میکشید.....

خوشبختانه کرم ها تنها چند قدم با آنان فاصله داشتند که در سنگی باز شد!

این بار درون سوراخ باریک و عمیقی افتاده بودند اما زمین سفت و سخت و خشک بود. بشدت با زمین بر خورد کردند و بعد درحالیکه غلت میزدند بشدت بهم خوردند. شیه لیان که به درد عادت داشت صدایش در نیامد ولی شی چینگشوان از روی درد داد کشید. گوشهای شیه لیان بخاطر فریاد او تیر میکشید. از ترس اینکه شاید اتفاقی برایش افتاده باشد گفت: «ارباب باد، حالتون خوبه؟»

شی چینگشوان سرش را رو به پایین و پاهایش را بالا گرفته بود: «نمیدونم خوبم یا نه هیچ وقت این شکلی نخورده بودم زمین... اعلی حضرت، کار کردن با تو هیجانش خیلی زیاده کم آوردم!»

با شنیدن این حرف شیه لیان خندید و بعد متوجه شدند که هردو درون سوراخ یک درخت افتاده اند. او با سختی زیادی به طرف بیرون می خزید و دستش را برای کمک به شی چینگشوان دراز کرد: «ممنون بخاطر تلاش زیادتون!»

شی چینگشوان هم جواب داد: «خواهش میکنم!»

او با ظاهری آشفته و گلی درحالیکه لباسش چروکیده و پاره شده بود دست شیه لیان را گرفت و از سوراخ بیرون رفتند وقتی از آنجا خارج شدند دستش را بالای ابروهای خود گرفت تا جلوی تابش نور شدید به چشمانش را بگیرد: «اینجا کجاست؟»



آندو شوکه شده بودند . شی چینگشوان نالید و گفت: « اینا چین دیگه!؟ »

شیه لیان دستش را بالا گرفت و گفت: « عصبی نشو، عصبی نشو، بزار ببینیم چه خبره! » او خودش را جمع و جور کرد و به آن موجودات وحشی نگاهی انداخت. آنها در اصل لخت نبودند ولی پوست حیوانات و برگ به تن داشتند و کاملاً آماده نوشیدن خون تازه بودند. نیزه های چوبی بلند و تیز به همراه تبرهای سنگی در دست داشتند. وقتی به آن دو لبخند میزدند دندانهایشان شبیه اره تیز و ناهموار بود.

شیه لیان و شی چینگشوان بدون گفتن کلمه ای په به فرار نهادند.

شی چینگشوان در حین فرار فریاد میکشید: « برادرم همیشه میگفت در عمق کوهستانهای جنوبی آدمخوارهای وحشی زندگی میکنن که عاشق گوشت انسان...اون بهم گفته بود هیچ وقت سر خود پامو نزارم اینجا...یعنی منظورش اینا بوده؟!؟! »

شیه لیان که سالها هنر فرار را تمرین کرده بود حالتش آرام تر و متین تر از شی چینگشوان بود و با آرامش جواب داد: « همم، احتمالش خیلی زیاده! بهر حال بهتره اول اون درو پیدا کنیم... باید بگردیم و ببینیم یه در سنگی دیگه این اطراف هست؟! »

آن وحشی ها همچنان دنبالشان می آمدند سر و صدا میکردند و زوزه میکشیدند. شیه لیان و شی چینگشوان تنها می توانستند فرار کنند و امکان نبرد نداشتند زیرا قوانین الهی وجود داشت که حکم میکرد، خدایانی که به قلمروی فانی ورود میکنند هرگز نباید از قدرتشان برای ستم بر دیگران استفاده کنند. این قانون دست و پای افسران الهی را در آزار دادن مردم فانی می بست و جلوی بلایایی چون سوء استفاده از قدرت را میگرفت.



ولی آدمخوار ها همچنان چنگ و دندان به آنها نشان می دادند و سنگ های تیز و شاخه ها را بطرفشان می انداختند. یکی از آن شاخه ها به گونه شی چینگشوان برخورد کرد.

این حرکت اصلا قابل قبول نبود. او دستش را روی صورت خود نهاد و یک خراش و بعد رد سرخ خون را دید.....ابتدا غرید بعد متوقف شد چرخید و فریاد زد:»آدمخوارای جنگلی وحشی کستای!!! نه تنها از من ارباب بلا نمی ترسین و زانو نمی زنین....قاره رو صورت خوشگل من خط میندازین؟ اصلا قابل تامل نیست!!!!!!«

پس از این گله و شکایت ها، بادبزنش را همچون برق باز کرد و قدرت باد وووووووششش کنان به پرواز درآمد و با نیروی زیادی چرخ میزد. آدمخوارها بر زمین و درختهای آن نزدیکی برخورد کردند همچنان که از شاخ و برگها آویزان بودند سر و صدا میکردند و فریاد میکشیدند. آندو بالاخره دست از فرار برداشته و چند نفس عمیق کشیدند تا ضربان قلبشان را آرام کنند. دوباره آن فکر به سر شیه لیان آمد که: خدا بودن از سخت ترین کارهاست.... در این سه قلمرو.... بر هیچ کسی آسان نمیگذرد....

شی چینگشوان نفسی کشید و به طرف شیه لیان برگشت:» اعلی حضرت، تو هم دیدی مگه نه؟ تقصیر خودشون بود...من اصلا نمیخواستم از قدرتم برای کارای ظالمانه استفاده کنم؟!!!!«

شیه لیان گفت «بله، دیدم!»

شی چینگشوان دوباره دستش را به صورتش گرفت و من من کنان گفت:» حتی برادر من



جرات نداشته تا حالا که» حرفش را نیمه تمام گذاشت چرخید و گفت: «یا سریعتر در سنگی رو پیدا کنیم!»

شیه لیان بدون گفتن کلمه ای سرش را تکان داد و دید شی چینگشوان دوباره مشغول مرتب کردن لباسها و موهایش است. بدبختانه او یک لباس ابریشمی بنفش کثیف به تن داشت. بهمین دلیل آن ظاهر بی خیالش بیش از اندازه عجیب و غریب به نظر میرسید و این منظره اصلا فراموش شدنی نبود. شیه لیان در دل افسوس میخورد. به آن روزی فکر میکرد که اولین بار همدیگر را در گذرگاه بان-یویه دیده بودند، آنجا ارباب باد ظاهری درخشان داشت آنقدر که شیه لیان فکر میکرد او موجودی با قدرتی غیر قابل اندازه گیری ست و بجای یک قدیس و الهه و او را با تهذیبگری شیطانی اشتباه گرفته بود. حالا که اینقدر بهم نزدیک بودند متوجه شد که آن تفکر چیزی نبوده جز یک توهم پوچ...

آنها مدتی در جنگل چرخ زدند و بالاخره یک مجموعه درب سنگی در کنار سوراخ درخت متفاوتی یافتند. این بار شی چینگشوان تحت هیچ شرایطی حاضر نبود تاس بیندازد او در حالیکه سرش را تکان میداد گفت: «من درست نمیدونم چه خبره ولی خوش شانسی من همیشگی نیست ... تازه هر دفعه بدتر میشه ... فکر کنم بانوی خوش اقبالی امروز با من لج افتاده ... دو دفعه من تاس انداختم که یه بار افتادیم تو تونل کرم خاکی ... بار دومم آدمخوارا افتادن دنبالمون..... معلوم نیست بار سوم چی بصرمون میاد!»

شیه لیان گلوی خود را صاف کرد و با احساس گناه گفت: «شاید چون من همراه شمام باعث شدم خوش شانسیتون اینقدر کم بشه!»



شی چینگشوان با اشتلم گفت: «چی داری میگی؟! امکان نداره کسی بتونه خوش شانسی منو کم کنه ... من، ارباب بادهام!!! ولی خب تو چرا یه دفعه امتحان نمیکنی؟ شاید هنوز یه ذره از خوش شانسی که سان لانگت بهت قرض داده رو داشته باشی!»

شیه لیان نمیدانست چرا ولی وقتی عبارت «سان لانگت» را شنید کمی احساس خجالت میکرد. سعی داشت توضیح بدهد اما در عین حال نمیدانست چه چیزی توضیح میخواهد؟! اگر سعی میکرد توضیحش دهد موضوع عجیب تر میشد پس هیچ چیزی نگفت تنها تاس ها را درون دست لمس کرد و آرام انداخت.....

جفت «شش»!

شیه لیان نفسش را حبس کرد و به تصویر روی درب سنگی خیره ماند تا ببیند به چه شکلی تغییر خواهد کرد و در دل خودش را برای برخورد های احتمالا آماده میکرد اما این بار تصویر تغییر نکرد و درب سنگی با صدای غیژ باز شد.

پشت در راه پله بلندی بود که به عمق تاریکی میرفت و نسیم خنکی از آنجا بر میخاست. آندو بهم نگاه کردند در ذهن هر دویشان یک چیز می چرخید: «یعنی قراره بعد اینهمه زحمت برگردیم سر خونه اول؟»

حتی اگر این بازگشت به نقطه شروع بود باز هم بهتر از رویارویی با خطرات عجیب و غریب به نظر میرسید. به اندازه کافی اذیت شده بودند. پس تصمیم گرفتند وارد شوند. تا وارد راه پله شدند درب پشت سرشان بسته شد. زمانی که در را هل دادند درب تبدیل به دیواری سنگی شد.



شیه لیان گفت: «مثل اینکه فقط میتونیم بریم پایین!»

«آه درسته!» شی چینگشوان آهی کشید و ادامه داد: «بزار یه ذره نفس بگیرم احتمالا بازم باید یه بازی کثیف دیگه باران خونی رو باهاش پیش ببریم!»

آندو همچنان از مسیر مستطیل شکل سنگی پیش میرفتند. پس از عبور حدود دویست قدم یا بیشتر شیه لیان متوجه چیزی شد: «خبرای خوب، ارباب باد، این همون مسیری نیست که بار اول اومدیم.... هرچند خیلی شبیه هم هستن!»

شی چینگشوان هم متوجه شده بود جواب داد: «درسته ... اولین بار بعد دویست قدم رسیدیم به دیوار سنگی ولی ایندفعه اینطوری نشد!»

شیه لیان با لطافت گفت: «احتمالا این بار داریم درست حرکت میکنیم.»

همین که این حرف را زد هر دو سر جای خودشان متوقف شدند.

جایی نه چندان دورتر از آنها، در میان تاریکی، بوی خون به مشام میرسید. بدنبال بو صدای نفس های سنگین مردی شنیده میشد.

آندو از جایشان جم نخوردند و یک کلمه هم حرف نزدند. نه نوری روشن کردند و نه شعله ای ولی آن شخص حضورشان را بخوبی احساس کرده بود زیرا پس از سکوت آنها صدای سردی طنین انداز شد: «من هیچ چیزی ندارم که بگم!» صدای عمیق متعلق به یک مرد بود!

با شنیدن صدا شی چینگشوان بلافاصله دست مشعل گونه اش را روشن کرد!!



به کانال https://t.me/lotus_sefid بپیوندید و بقیه کارهای ما رو دنبال کنید!